

چاپ چهارم

میچ چیز آن جا نیست

پنچ جستار درباره‌ی صداهایی که از طبیعت نمی‌شنویم

ان دیلارد | ترجمه‌ی محمد ملاعباسی



زندگی همین است

کسی همه‌ی داستان را نشنیده است

هر فرهنگی زیر گوش تان می‌گوید زندگی تان را، همین یک
زندگی‌ای که دارید را، چطور سپری کنید: به عبارت دیگر،
همان کاری را بکنید که همه می‌کنند.



احتمالاً اکثر فرهنگ‌ها برای این که عمرتان را صرف سخت‌کوشی
در کاری کنید که عاشقش هستید، ارزش زیادی قائل‌اند. فرهنگ ما
هم به درستی چنین است. این که آگاه و خردمند باشید، توشه‌ای برای
خودتان دست‌وپا کنید، و بالاتر از همه، به خانواده‌تان عشق بورزید، به
سگ و گربه‌تان هم؛ و بروید در طبیعت و پرنده‌ها را نگاه کنید، غیر از
این قبیل کارها، فرهنگ ما شاید تمرکز ویژه‌ای هم بر پول داشته باشد، و
بر شهرت، و زیبایی جسمی. البته این‌ها مختص همه جانیستند.

دیگر جاها ممکن است این‌طوری باشد: بهترین کفشی را که پول‌تان
می‌رسد بپوشان کنید، بگردید بهترین رستوران‌های ژم را پیدا کنید که
بهترین کارمندان را داشته باشد، بهترین ماشین‌ها را بخرید، تعطیلات را در

جزیره‌ی تنریف (۱) بگذرالید. و زای که چه آشپزی هستید! یا خوک‌های
 قبیله‌ی بغلی را یا حملاتی مهیج تاراج کنید، سیب زمینی زغالی درست
 کنید. برای به دست آوردن تلویزیون دادوستد کنید و گنجشک‌های
 عسل خوار پرسفید را صید کنید. همه‌ی آشته‌ایان یا کارهای شما
 موافق اند: زندگی همین است. شاید امیوها را بسوزانید. مست‌ها را به
 آتش بکشید. کارهایتان تقلای انسانی است، تقلایی برتر، برای رسیدن
 به... هر چیزی که فرهنگ‌تان می‌گوید. انتشار مقالاتی که قضیه‌ای را
 اثبات می‌کند؛ ترقی در شرکت و رسیدن به مناصب و درآمد بالا، سهام
 و سود و منفعت، و ام‌گرفتن برای اختکار حیوانات به منظور یالابردن
 قیمت، فرار از گرفتار شدن، نان در آوردن برای بچه‌هایتان و فرستادن‌شان
 به مدرسه تا وقتی روی پای خودشان بایستند، ضرب شستی به حریف
 نشان دادن یا بی نقص کردن خطاطی‌تان، خوردن گوزن سر سفره‌ی شاه
 یا به دام انداختن شکارچی‌های غیرقانونی، شکار خوک‌هایی با تیر،
 ترمس انداختن در دل دشمن، و تبدیل شدن به مردی نام‌آور یا زنی دلبر و
 جان سپردن در راه خوک صفتان. جایگاه یا منصب، خاکسپاری نیست،
 خاکسپاری را فراموش کن. جشن تولدی است پرشکوه.

آخر هر کسی دور و برتان می‌بیند موافق است که از زمانی که آدمیزاد
 روی کره‌ی خاکی زندگی کرده، زمین ارزش داشته. کار ارزش داشته، یا
 آموختن ارزش داشته، یا عنوان، درجه، گردن‌بند، صدف مورکس (۲)،
 داشتن برده. همه می‌دانند که زنبور می‌گززد، روح پریسه می‌زند و خلعت
 بخشیدن رقبایان را تحقیر می‌کند. همه می‌دانند که دشمنان ببرند.
 که آدم عاقل سوار موج می‌شود، که خانه‌ها آلودگی درست می‌کند،
 فرودگاه‌ها هواپیماها را به خودشان می‌خوانند، گردبادها کیفر می‌دهند،
 آبا و اجداد نظاره‌گرند، که می‌شود اقامت کوتاه مدت تری را در دوزخ خرید.
 آن صخره‌ی سیاه مقدس است، یا آن طومار؛ یا پنگولین مقدس است،

درازدامن (۳) مقدس است، این درخت، آب، صخره، سنگ، گاو، صلیب، یا کوه؛ و همه‌ی این‌ها درست است. جوراب قرمزها، یا این‌که اصلاً هیچ چیزی مقدس نیست، همان‌طور که هر آدم یا هوشی می‌داند. شما به چی می‌گویید «همه»؟ استاد بزرگ‌های شطرنج به ندرت دور و بر خودشان را با کسانی پر می‌کنند که در مسابقات مونو کراس شرکت می‌کنند. خود شما دل‌تان می‌خواهد بومیان استرالیایی توی جشن تولدتان باشند؟ چای کروی غرگاو (۴) می‌نوشید؟ فرهنگ عامه پستد کاری با گذشته‌های دور خودش ندارد. اصلاً با هیچ گذشته‌ی دیگری، یا با هیچ فرهنگ دیگری هم کار ندارد. کسی زانمی شناسید که دلش بخواند قاطر بخرد، یا به دربار شرفیاب شود، یا وسط دهانه‌ی آتش فشان پرتاب شود. بنابراین دایره‌ی خیالات نیز، مثل میدان دید، بسته است. هیچ روزنه‌ای در آن نیست، الا کتاب‌هایی که می‌خوانید و زود از یاد می‌برید. و مرگ با توفانش ما را با خود می‌برد. چه بود آن، آن زندگی؟ چه چیز دیگری در توبره داشت؟ اگر برای آن مرد کانتراکت بریج^{*} است و برای این زن، قانون کپی رایت، اگر برای همه ملغمه‌ی متناسبی از خانواده و دوستان و آموزش و مشارکت و لذت بوده و هست، ترکیبی از ساختن و اصلاح کردن، دیگر چه چیزهایی دارد؟ یا داشته است، یا خواهد داشت؟

چیز دیگر تصور یا واقعیت روزگار و مردمانش است، بیرون جسته از دهان کیهان، دهان دایره وار دهر، در نطقی بی‌کران و رنگارنگ، در بافت پیچیده‌ی این نطق، لای درزهای درونی بی‌پایانش، قرن‌ها و قاره‌ها و طبقه‌ها ساکن شده‌اند. هر دسته‌ای از مردم فقط چهار گوشه‌ی خودش را از آن بافت می‌شناسد، فقط جنگ‌ها و ابزارها و هنرهای آن تکه را، و بحتمل آسمان پرستاره‌ی خودش را.

قبول، حالا بعدش چه؟ گیریم که از پود خودتان بالا می‌روید و درازنای زمان را می‌بینید و پهنای فلک را، می‌بینید که بافت چطور از میان ستارگان می‌گذرد و آن‌ها را در بر می‌گیرد، می‌بینید که در بافت کناری، و آن یکی که کجکی آن دورترها افتاده است، مردمان به انحای گوناگون، در بافت خودشان، اوج می‌گیرند و به حضیض می‌روند، روی پروژه‌های خود کار می‌کنند - برای نیزه‌هایشان پیکان قلزی می‌سازند، بیل می‌زنند، نهال می‌کارند، آروچ‌ها را می‌کشند یا یکدیگر را، یا قربانی‌ها را حاضر می‌کنند - درست همان‌طور که ما این جالیسم و داریم روی پروژه‌مان کار می‌کنیم. با دیدن این نکثری که از هر جهت تابی نهایت گسترده است، چه کار متفاوتی خواهید کرد؟ آیا پروژه‌تان را تعبیر خواهید داد؟ به چه؟ هر کاری که بکنید، احتمالاً در مقایسه با کانتراکت بریج یا جوراب قرمزها، آدم‌های کمتری را دل‌شاد می‌کند.

هر چقدر هم که خودتان یا مردم‌تان در خواب مصنوعی به سر ببرید، باز هم در جنگ آن‌ها جان خواهید داد، در جنگ ما، هر چقدر هم که بمیرید، باز آدم‌های بیشتری خواهند آمد. هر چقدر هم که آدم‌های بیشتری ببینند، روزگار شما و عشق و علاقه‌هایش، خود شما و علایق‌تان، درست به اندازه‌ی آن مردگانی ارزش خواهد داشت که پایه‌ی چرخ‌آب‌هایشان را در نیل یا رود زرد فرو می‌کردند، یا روی پیشانی‌شان نقش‌های سیاه‌فام می‌کشیدند، یا در طبیعت وحشی گرسنگی می‌کشیدند، یا از بیماری تلف می‌شدند، چه آن روزها، چه امروز. یا زندگی‌ها و مرگ‌هایمان به یک میزان می‌ارزد، یا باید هر-فرد-یک-و-ای را دور بیندازیم، دموکراسی را متلاشی کنیم و فهرستی بنویسیم که هفت میلیارد آدم را از نظر میزان اهمیت زندگی، از یک تا هفت میلیارد ردیف کند.

گیریم در برج عاج تان نشسته بودید و منظره‌ی همه‌ی آدم‌ها را در تمام زمان‌ها و مکان‌ها می‌دیدید، چه کار متفاوتی قرار بود انجام دهید؟ وقتی از برج تان پایین می‌آیید، کمتر می‌رقصید چون می‌دانید که موسیقی‌های مورد علاقه تان تنها مدت زمان اندکی در گوش تان باقی خواهند ماند؟ یک نفر باید کفش و کوزه بسازد، خاک‌ها را زیر و رو کند، ماهی بگیرد. اگر از آن نردبان طنابی بلند پایین بیایید و در بافتی که به آن تعلق دارید بین مردم خودتان و در زمانه‌ی خودتان فروز بیایید، اگر بخواهید بگویید چه دیده‌اید و اگر قرار باشد کسی به حرف‌هایتان اهمیتی بدهد، آن وقت چه؟ همه می‌دانند دوران‌ها و فرهنگ‌ها متنوع‌اند. اگر وقتی برمی‌گردید نسبی‌گرایی لایبالی یا مطلق‌انگاری متعصب باشید، آن وقت چه؟ اگر ساعات روز را بالای دیوار مردم تان بگذرانید، در حالی که پاهایتان را از آن بالا آویزان کرده‌اید و تکان‌تکان می‌دهید و نق و نق می‌کنید، آن وقت به چه حکمت‌های تازه‌ای خواهید رسید که با خودتان به گور ببرید تا کرم‌ها سر از رازهایش در آورند؟ خب، شاید به سمعت تبلیغات نروید، ولی به هر حال چه کاری مناسب حال تان خواهد بود؟ ممکن است مرگ خودتان را بهتر شناخته باشید، اما باز هم ترس آن جایی نرفته است. آیا تلاش خواهید کرد که مردم را هم با خودتان بالای دیوار ببرید و بچه‌ها را هم کول می‌کنید تا ببینند؟ به چه هدفی؟ که کمتر سرگرم مسابقات گلف شوند؟ مگر گلف چه عیبی دارد؟ هیچ عیبی، برابری در ثروت، بسیار خوب، چطوری؟

آن زنی که آن جا حواسش به گوسفندان است، آن مردی که در مغال سوراخ سوراخ توپی شکلش آتش می‌برد، آن مهندس، آن دختر که در حین بالا رفتن از کوه، پشم‌ها را می‌ریسد تا کاموا شوند، آن کوره‌دار، آن نوازانی که تلاش می‌کنند تا به زبان خودشان حرف‌زدن یاد بگیرند، آن مردی که روی کمر پوست‌گن شده‌ی برده‌اش شلاق می‌زند، آن مرد دنبال ریشه‌هایش می‌گردد، آن زن دنبال ریشه‌هایش می‌گردد، آن بچه دنبال ریشه‌هایش

می‌گردد، قرار است به آن‌ها چه بگویند؟ و مردمان آینده، آن‌ها چه کارها خواهند کرد؟ چه اتفاقات هیجان‌آوری مردم این‌جا و آن‌جا را از زمانی تا زمان دیگر در خواهند نوردید؟ مردم توی رودخانه‌های گل‌آلود خواهند رفت، توی سنگرها، توی غارها، روی مین‌ها، توی انبارهای غله، وسط دریاها با قایق. اغلب آدم‌هایی که روزی زنده بوده‌اند، در یک فرهنگ به خصوص زیسته‌اند که صدها هزار سال تغییری نکرده است. این‌جا دیگر یاران نمی‌بارد، آن‌ها گرسنه‌اند، آن‌جا، گوزن‌های شمالی از پا درآمده‌اند؛ آن‌ها گرسنه‌اند. رهبران فاسد ثروت را به جنگ می‌گیرند. نه فقط آن‌جا، که این‌جا هم. زنگار و دوده چاودار (۵) را فاسد می‌کند. وقتی خوک‌ها و گاوها گرسنه بمانند یا بیخ بزنند، مردم هم پشت سر آن‌ها خواهند مرد. بیماری، ناحیه‌ای را برهوت می‌کند، میلیون‌ها ناحیه را، مردم به آسمان نگاه می‌کنند و به دیگر حیوانات. چیزهای قشنگ می‌سازند، صداهای زیبا، وقتی درامز می‌زنند، با بدن‌هایشان حرکات زیبا انجام می‌دهند. نیایش می‌کنند، آدم‌ها را پرت می‌کنند توی پیاده‌زار، به بیمارستان و مجروحان کمک می‌کنند، لب‌ها، بینی‌ها و گوش‌هایشان را سوراخ می‌کنند، علی‌رغم دین، مکتوبات، فلسفه و علم به اشتباهات مشابه دست می‌زنند. می‌سازند، می‌کشند، محافظت می‌کنند، می‌شمارند. تزیین می‌کنند، آب جوش می‌آورند، آتش را روشن نگه می‌دارند، دور هم حلقه می‌زنند و داستان‌هایشان را تعریف می‌کنند. آیا آن معرفتی که تجربه‌اش کرده‌اید مستقیماً به یک بودایی تبدیل‌تان خواهد کرد؟ آیا به خودی خود باید بتوان آن تجربه را بدهید؟ به چه منظور؟

شما تکه‌ای معمولی از واقعیت را دیده‌اید، بافت ازلی زمان را که ابدیت از خلال آن می‌گذرد، و مردمان حساس و ضعیفی که زیر حرکت آرام مشارکان، کار می‌کنند و می‌میرند. بعدش چه؟ *

۲ دیدن

به احساساتم باز می‌گردم

وقتی شش یا هفت ساله بودم و در پیتسبرگ بزرگ می‌شدم، عادت داشتم بخشی از پول‌های عزیزم را جایی مخفی کنم تا کسی دیگری بیاید و پیدایشان کند. یک جور وسواس مرموز بود؛ متأسفانه هیچ وقت هم از سرم نیفتاد. بنا به دلایلی همیشه آن پول را گوشه و کنار پیاده روی خیابان «مخفی» می‌کردم، زیر ریشه‌های یک اقرا می‌گذاشتمش، یا مثلاً توی سوراخی که در کفپوش‌های شکسته‌ی پیاده‌رو ایجاد شده بود. بعد نکه‌ای گنج برمی‌داشتم و از هردو انتهای بلوک شروع می‌کردم به کشیدن پیکان‌های بزرگی که از هردو طرف به سمت پول اشاره می‌کردند. بعداً که نوشتن یاد گرفتم، روی پیکان‌ها می‌نوشتم «آن جلو غافلگیر می‌شوید» یا «به طرف پول». در تمام مدتی که آن پیکان‌ها را می‌کشیدم، از فکر کردن به اولین رهگذر شدیداً هیجان‌زده بودم. کسی که این مسیر، بی‌توجه به این که لیاقتش را دارد یا نه، از طرف جهان، هدیه‌ای رایگان به او خواهد بخشید.

ولی هیچ وقت در کمین نمی‌نشستم. مستقیم می‌رفتم خانه و ناچند ماه بعد که میلی شدید برای مخفی کردن مقدار دیگری پول دوباره گریانم را می‌گرفت، اصلاً به ماجرا فکر نمی‌کردم.

هنوز هفته‌ی اول ژانویه است و من برنامه‌های معرکه‌ای در سر دارم. درباره‌ی دیدن می‌اندیشیده‌ام. انبوهی از چیزها برای دیدن هست. هدیه‌هایی سرگشاده و شگفتی‌هایی رایگان. سرتاپای دنیا مملو از پول‌هایی است که دستی سخاوتمند به هر سو می‌پاشد. اما — و نکته هم همین جا است — چه کسی صرفاً به خاطر مشتی پول هیجان زده می‌شود؟ اگر یک پنهان را دنبال کنید، یا اگر توی ساحل فوز کنید تا موج بزرگی را ببینید که روی آب می‌غلطد، اما متوجه شوید بخت دیدن یک موش آبی کوچک را پیدا کرده‌اید که دارد با پاهایش پارو زنان از لانه‌اش بیرون می‌آید، آن وقت آیا آن صحنه را صرفاً هم ارز دیدن سکه‌ای مسی رنگ در نظر می‌گیرید و مسیر اندوه‌بار خودتان را ادامه می‌دهید؟

در واقع، وقتی کسی آن قدر گرم‌نه و فرسوده است که برای برداشتن یک سکه هم خم نمی‌شود، از فقر خیلی وحشتناکی رنج می‌برد. اما اگر به نوعی فقر و سادگی سالم برسید، پیدا کردن یک سکه رسماً روزتان را خواهد ساخت، و آن‌گاه، از آن‌جا که جهان در حقیقت از سکه‌ها ریشه می‌گیرد، می‌توانید به اندازه‌ی یک عمر روزهایتان را با فقر بسازید. به همین سادگی است. چیزی که می‌بینید چیزی است که گیرتان می‌آید.

قبلاً می‌توانستم حشره‌هایی را که دارند توی هوا پرواز می‌کنند، ببینم. جلویم را نگاه می‌کردم و به جای آن‌که ردیف شوکران‌های کنار جاده را نگاه کنم، به هوای جلوی آن‌ها چشم می‌دوختم. چشم‌هایم